

روزها گذشت و گذشت تا این که فریدون ۱۶ ساله شد و تصمیم گرفت برود پیش مادرش.

مادر چرا من را این همه سال از خودت دور نگه داشتی؟ پدرم کجاست؟

انتقام پدرم را از او می گیرم.

وقتش رسیده که تو را از رازی مهم باخبر کنم. پادشاه این شهر، ضحاک ماردوش، پدرت را اسیر کرد و می خواست تو را هم از هم از من بگیرد.

این کار عاقلانه نیست پسر. ضحاک، سپاه بزرگی دارد که تو حریفش نمی شوی.

ضحاک که از پیدا کردن فریدون ناامید شده بود، فکری به ذهنش رسید. پس مردم و بزرگان کاخ را دور هم جمع کرد و گفت...

چه کمکی از دست ما برمی آید سلطان؟

من دشمنی دارم که گرچه سن زیادی ندارد ولی خیلی خطرناک است. باید لشکر بزرگتری درست کنم. مردم عادی هم باید جزو سپاهیان من باشند.

نامه ای بنویسید و در آن گواهی بدهید که در دوران پادشاهی من چیزی جز خوبی ندیدید تا فریدون هیچ بهانه ای برای جنگیدن با من نداشته باشد!

در میان مردم، مردی به اسم کاوه که شغلش آهنگری بود، شجاعت به خرج داد و...

من این نامه را امضا نمی کنم. تو سال ها به ما ظلم کردی و حالا می خواهی در برابر فریدون ازت دفاع کنیم!